

یادداشت آغازین

کردگار بی‌هنباز دانای راز و پروردگار کارساز بنده‌نواز را، از بن جان سپاس می‌گزارم که در دهش بر من برگشود و مرا بخت آن ارزانی فرمود که چهارمین جلد از نامه باستان را به نگارش درآورم و پاره‌ای دیگر از آرزوی دیرین را که ویرایش و گزارش شاهنامه، نامه سپند و ورجاوند ایران است برآورم.

همچنان بر خویشتن بایسته می‌دانم که جناب آقای دکتر احمدی، سرپرست سازمان «سمت» را که فرهیخته‌ای است فرخ‌رخ و فرزاند دل، نیز ویراستاران سازمان را که موی جویانی‌اند رخشان‌روی و خنیده‌خوی، به همان سان کارکنان آن را که بردبار و آمیزگار، درشتیها و دشواریهای کار را برمی‌تابند و چشم بر زودرنجیها و خرده‌سنجیها فرو «می‌خوانند»، فرخ‌باد و دست‌میرزاد بگویم و از درگاه دوست، آرزو ببرم که همواره، در گسترش ادب شکرین و شیوای پارسی و فرهنگ گرانسنگ و با فرّ و هنگ ایرانی، کامگار و بختیار باشند. در این جلد نیز ویرایش متن بر پایه برونشته‌ها و چاپهای زیر انجام گرفته است و به دیگر چاپها و برونشته‌ها پرداخته نشده است.

1) برونشته فلورانس با رمز «ف»؛ 2) برونشته‌ای که بر کناره ظفرنامه حمدالله مستوفی از شاهنامه به دست داده شده است، با رمز «ظ». این برونشته تنها برونوسی متن شاهنامه نیست و آن را ویرایشی از این نامه نامور نیز می‌توان دانست؛ برونویس تنها به برونوسی و نگارش ریختگرایانه متن بسنده نکرده است و کوشیده است که به ریخته‌های درست و پذیرفتنی دست یابد و هر جا که خواندن متن بر وی دشوار بوده است و ریخت نژاده و پذیرفتنی را نمی‌یافته است، واژه‌ای یا لختی از بیت را نانوشته و سپید نهاده است تا هر زمان ریخت بآیین و پسند یافته آمد، در آن سپیدی نوشته آید و بر متن افزوده؛ 3) شاهنامه چاپ مسکو، با رمز «م»؛ 4) شاهنامه چاپ ژول مول، با رمز «ژ»؛ 5) هر جای نیاز بوده است از شاهنامه ویراسته مصطفی جیحونی نیز، با رمز «ج»، بهره برده شده است.

امیدم آن است که این جلد نیز، مانند جلدهای پیشین از نامه باستان، دوستاران شاهنامه را پسندیده و سودمند افتد و آنان را، در شناخت ژرفتر و افزونتر این نامه نامی گرامی یاری، رساند. ایدون باد!

میرجلال‌الدین کزازی

اردیبهشت ماه 1383

به دوست گرامی یکدله، دکتر علی داودآبادی،
به پاس مهر بی دریغ و بی دروغش.

دیباچه

«خودکامگی خاورانه» و فرمانروایی ایرانی

یکی از واژه‌های آشنا و پر کاربرد در فرهنگ واژگان کشورداری و فرمانروایی که آن را پژوهندگان و تاریخدانان باخترزمین پدید آورده‌اند و به کار گرفته‌اند، واژه خودکامگی خاورانه (= استبداد شرقی) است. بدان سان که این واژه ویژه خود به آشکارگی باز می‌نماید و روشن می‌دارد، خودکامگی خاورانه گونه‌ای از فرمانروایی بی‌چند و چون است که هیچ بند و بازدارنده‌ای آن را فرو نمی‌گیرد و مرز و کران نمی‌نهد. در این شیوه از کشورداری، فرمانروا کامگار و کامران است و هرچه دل می‌خواهدش، می‌تواند کرد و در برابر هیچ کس مگر خویشتن، پاسخگوی کردارها و رفتارهای خویش نیست. از دید تاریخ‌نگاران باخترینه و آنان که به پیروی از اینان در شیوه‌های فرمانروایی پژوهیده و کاویده‌اند، این گونه، از فرمانروایی خودکامه و ساستارانه (= مستبدانه) تنها در خاورزمین روایی داشته است؛ از این روی، آن را با ویژگی «خاورانه» نشان می‌زنند و بدین سان، دامنه کارکرد و جغرافیای معنایی آن را تنگ می‌دارند و کرانمند می‌گردانند، آنچنان که گویی این خودکامگان و ساستاران (= مستبدان؛ دیکتاتورها) تنها در خاورزمین به هم می‌رسیده‌اند و سرزمینهای باخترینه از ستم و تباہکاری آنان برکنار و برآسوده بوده است!

ما، در این جستار، برآنیم که این شیوه فرمانروایی را که «خودکامگی خاورانه» خوانده شده است، در فرهنگ و تاریخ ایران بکاویم و بررسییم و بازنماییم که آیا خودکامگی خاورانه در ایران نیز کارآیی و روایی داشته است یا نه. از نگاهی فراخ و فراگیر، بنیادی‌ترین و برجسته‌ترین ویژگی فرمانروایی را در ایران که سرشت و ساختار آن را پدید می‌آورد و پایه می‌ریزد، می‌توانیم سویمندی دوگانه و ناسازوارانه (= paradoxically- padoxal-) آن بدانیم: فرمانروایی، در ایران، همواره آمیزه‌ای از دو ناساز بوده است که گردناآوردنی و آشتی‌ناپذیر می‌نمایند؛ فرمانروایی ایرانی، از سوی، فرازین و فروری و مینوی است و از دیگر سوی، فرودین و گیتیگ و «کشوردارانه»؛ نیز این ویژگی و سویمندی دومین وابسته بدان سویمندی و ویژگی نخستین است و برآمده از آن. آن یک بهانه بوش (= علت وجودی) این یک است و شالوده و خاستگاهی است که بی‌آن، فرمانروایی گیتیگ و کشوردارانه بی‌معنا و بیهوده خواهد بود. ایرانیان تنها زمانی فرمانروایی کسی را بر خویشتن و بر ایران زمین می‌پذیرند و گردن می‌نهند که این کس، از آن پیش، مردی مینوی بوده باشد و به گونه‌ای فراسویی و آیینی، شایستگی فرمانروایی بر این سرزمین سپند اهورایی را یافته باشد. هم از آن است که شیوه فرمانروایی ایرانی را می‌توانیم موبد – شاهی یا شاه – موبدی نامید.¹ در این شیوه از فرمانروایی، این دو از یکدیگر ناگسستنی‌اند و شاه تنها زمانی شاه می‌تواند بود و فرمان می‌تواند راند که از آن پیش، موبد شده باشد؛ یعنی مرد مینو. فرمانروایان، چونان سروران گیتی، بیش و پیش از آنکه سروران گیتی باشند، مردان مینویند و

¹. از آن است که در شاهنامه از زبان جمشید این گفته را می‌شنویم:

منم گفتم با فره ایزدی؛ همم پادشاهی، همم موبدی.

از آن کسان که سرشت و منشی دوگانه و ناساز را در خویشتن با یکدیگر آشتی داده‌اند و درآمیخته‌اند؛ از آن مردان شگرف که «شاهان درویش» و «خواجگان پارسا» می‌توانیمشان خواند. موبد - شاهان یا خواجگان پارسا، به گونه‌ای شگفت و ناسازوارانه، از آن روی که شاهان و خواجگانند، می‌باید سخت به گیتی بگرایند و در کار و کردار آن بکوشند و دمی از آن گسسته و ناآگاه نمانند؛ اما در همان هنگام، از آن روی که موبدان و پارسایانند، می‌باید گیتی و کار و بار آن را فرو گذارند و هرگز آنچنان با آن درنیامیزند و در آن غرقه نشوند که دمی مینو را از یاد ببرند.

بر این پایه، فرمانروایی به شیوه ایرانی آن، وارونه آنچه انگاشته می‌شود، کاری است نیک پیچیده و نغز و دشوار که در توان هر کس نیست. بایسته این شیوه از فرمانروایی و برخورداری از منشی است دوگانه و دوگونه که درآمیختن و آشتی‌دادن آن کاری است شگرف و نیازمند به آموزه‌ها و ورزیهایی نهانگرایانه و آیینی که تنها آنان که از توانهایی ویژه و والا بهره دارند، در آن کام می‌توانند یافت و آن را به سامان و سرانجام می‌توانند رسانید. نازکی و دشواری این کار انگیزه‌ای شده است که ایرانیان، در فرمانروایی، به گونه‌ای یاری و پشتیبانی ایزدی و آسمانی باور بیابند که فر خوانده می‌شود و فرمانروایی درست و بآیین و پذیرفتنی باز بسته بدان است. هم از این روست که بازتاب و نمود برونی فر هاله‌ای درخشان و مینوی شمرده می‌شده است که بر گرد سر فرمانروایان فرمند می‌تافته است و همان است که هاله آذرین (= ائیری) یا اورا (AURA) نام گرفته است. در شاهنامه، بارها از تابش فر سخن رفته است²؛ به یاد کرد تنها یک نمونه بسنده می‌کنم: زال از رستم که به دیدار اسفندیار رفته است و او را دیده است، درباره این شاهزاده فرمند می‌پرسد و رستم در پاسخ پدر می‌گوید:

سواریش دیدم چو سرو سهی،	خردمند و با زیب و با فرهی.
تو گفتی که شاه آفریدون گرد	بزرگی و دانایی او را سپرد.
به دیدن، فزون آمد از آگهی؛	همی تافت زاو فر شاهنشهی ³ .

به همان سان، آنگاه که فرمانروا می‌میرد، یا در پی تبهکاری و سیهساری، فر از وی می‌گسلد سخن از تیره شدن فر و از میان رفتن فروغ مینوی و آسمانی آن رفته است. نمونه را، استاد، در آن هنگام که جمشید منی می‌کند و ناسپاس می‌شود و از یزدان می‌پیچد و در پی آن دهاک ماردوش بر ایران چیرگی و فرمانروایی می‌یابد، بدین سان از تیره شدن فر جمشید سخن گفته است:

بر او، تیره شد فره ایزدی؛
به کژی گرایید و نابخردی⁴.

فرمانروایی بآیین و پذیرفتنی که مایه آبادانی ایران زمین و بهروزی و نیکبختی ایرانیان است و آنان آن را به خواست دل پذیرا می‌توانند شد و گردن می‌توانند نهاد، باز بسته به فر است؛ فری که دروندان و تباه‌کیشان و تیره‌جانان از آن بی‌بهره‌اند و هرگز فرادست نمی‌توانند آورد. نمونه را، افراسیاب تورانی، آن دروند دروادل و تیره رای خیره‌خوی که با بدکنشی و ددمنشی جهان را به آشوب و تباهی کشیده بود و به ستم و سیاهی دچار آورده، سه بار سخت کوشید که فر را فرادست آورد؛ اما همواره، در این کار، ناکام ماند و فر برجست و از چنگ وی گریخت و «او در دستیابی به فر که از آن مردمان آریایی است، چه آنان که به جهان آمده‌اند، چه آنان که از

² در این باره، بنگرید به از گونه‌ای دیگر؛ میر جلال‌الدین کزازی؛ چ 2، 1380/جستار «تابش فر».

³ شاهنامه، ج 6/250.

⁴ نامه باستان، ج 2/37.

این پس به جهان خواهند آمد و از آن زرتشت سپند است، کام نیافت»⁵. پیوند فر با فرمانروا که سروری و سالاری وی در گرو آن است و برآمده از آن، پیوندی است گوهرین و ساختاری، به گونه‌ای که آن را پیوندی انداموار (= organique) می‌توان دانست. تا آن زمان که فرمانروا در اندیشه و گفتار و کردار پاک و راست و دادگر است و پیراسته از گناه و کژی و دروغ و بیداد، فر بدو پیوسته است و یاریگر و پشتیبان اوست و مایه پذیرفتگی و رواداشت فرمانروایی وی؛ لیک با کمترین لغزش او، در اندیشه و گفتار و کردار که نیکی و پاکی آنها در باورشناسی کهن ایرانی مایه رستگاری و فرخنده‌روزی آدمی است و از این روی سه بوخت نامیده می‌شده‌اند، پیوند فر با فرمانروا سستی و کاستی می‌پذیرد. این پیوند آنچنان بنیادین و نهادین و «انداموار» است که بازتاب و کارکردی جهانشناختی نیز می‌تواند داشت؛ بدان‌سان که اگر دمی اندیشه‌ای بیراه در سر فرمانروا برانگیخته شود، بی‌درنگ بر جهان و بر هنجارها و پدیده‌های پیرامون اثر خواهد نهاد و آنها را دیگرگون خواهد کرد. این دیدگاه یا باور ایرانی در چیستی و چونی فرمانروایی و کشورداری، در داستانی از شاهنامه، به زیبایی و آشکارگی بازتاب یافته است: بهرام گور که او را «مردمی»ترین شهریار ساسانی می‌توان دانست و از این روی، داستانهایی بسیار از وی بر زبان ایرانیان روان بوده است و پاره‌ای از آنها در شاهنامه به یادگار مانده است روزی، سوده و فرسوده از نبردی گران و سهمگین با اژدهایی دمان، به دهی راه می‌برد و زنی سبو بر دوش را می‌بیند و از او سپنج و جایی برای آسودن و آرمیدن می‌جوید. زن، به مهر و مهمان‌نوازی، بهرام را پذیرا می‌شود و آن نبرده سوار را می‌گوید که خانه بیفروغ و بینوایانه وی را خانه خویش بینگارد و در آن، به آسودگی، بیارامد و بغنود. زن مهربان را شویی تنگ‌چشم و فرومایه بوده است که او را از پذیرایی و تیمارداشت بهرام باز می‌دارد و در پاسخ زن که او را به کشتن بره‌ای و خورش ساختن برای مهمان فرا می‌خواند و برمی‌انگیزد، وی را از بینوایی و سرمای زمستانی بیم می‌دهد و می‌گوید:

نداری نمکسود و هیزم، نه نان؛	چه سازی تو برگ چنین میهمان؟
بره کشتی و خورد و رفت این سوار؛	تو شو؛ خر به انبوهی اندر گذار.
زمستان و سرما و باد دمان،	به پیش آیدت یک زمان ناگهان. ⁶

زن، بر کامه (= علی رغم) شوی و نکوهشها و ژکیدنهای وی، بره را می‌کشد و بهرام را خوان و خورش می‌سازد. پگاهان، در آن هنگام که بهرام از خواب خوش و نوشین برمی‌آید، زن میزبان برای او بز می‌آراید و شهریار جوان، آنگاه که به بزم می‌نشیند، از وی درمی‌خواهد که از آنچه دیده است و شنیده سخنی در میان آورد. زن کم سخن نیز زبان برمی‌گشاید و از درشتی و آزار دیوانیان و کارداران با دهن‌نشینان می‌نالد و گلایه سر می‌دهد. گفته‌های زن بهرام را گران می‌آید و ناپسند می‌افتد. وی، ناخشنود و آزرده‌دل، می‌اندیشد که مردمان ناسپاسند و نیکی ناشناس و دادگستری و مردم‌دوستی وی را ارج نمی‌نهند و بدان خوی کرده‌اند که همواره فغانگر و پر گلایه باشند. سپس، بر آن سر می‌افتد که چندی درشتی را بر نرمی برگزیند و کسان را در رنج و آزار درافکند، تا مگر «داد و مهر از گزند پیدا شود»⁷ و ایرانیان امن و آسایشی را که او در سایه داد و دوستی در کشور گسترده است، از بن جان دریابند و وی را سپاس بگزارند و ارج بنهند. بهرام، در این اندیشه، سر بر بالین

۵. از گونه‌ای دیگر / 175.

۶. شاهنامه، ج 7 / 381.

۷. همان / 383.

می‌نهد. بامدادان، آنگاه که زن میزبان، «به نام خداوند بی‌بار و جفت»، دست بر پستان گاو می‌مالد تا او را بدوشد به شگفتی آن را تهی از شیر می‌یابد و دل جوان و شادانش پیر و پژمان می‌گردد. زن خرده‌دان و هوشمند بی‌درنگ بر راز کار راه می‌برد و شوی دژمروی را می‌گوید که: «شهریار جهان دوشینه ستمگار شده است و دلش اندر نهان پیچان».⁸ شوی، شگفت‌زده از گفته وی، او را اندرز می‌گوید و از پریشان‌گویی و آشفته‌خویی باز می‌دارد و پرهیز می‌دهد. زن، در پاسخ وی، می‌گوید که پریشان‌گویی و آشفته‌خوی نیست و بی‌گمان اگر شاه بیداد پیشه کند، جهان تباہ خواهد شد:

چنین گفت زن کای گرانمایه شوی:	مرا بیهده نیست این گفت و گوی.
چو بیدادگر شد جهاندار شاه،	ز گردون نتابد، به بایست، ماه.
به پستانها در، شود شیر خشک؛	نبوید، به نافه درون، نیز مشک.
زنا و ربا آشد--ارا شود؛	دل نرم چون سنگ خارا شود.
به دشت اندرون، گرگ مردم خورد؛	خردمند بگریزد از بی‌خرد.
شود خایه، در زیر مرغان، تباہ	هر آنگه که بیدادگر گشت شاه.
چراگاه این گاو کمتر نبود؛	هم آبشخورش نیز بتر نبود.
به پستان، چنین خشک شد شیر اوی؛	دگرگونه شد رنگ و آژیر اوی. ⁹

آنگاه که بهرام گفت و گوی زن میزبان و شوی را می‌شنود، از اندیشه تباہ خویش پشیمان می‌شود و باز می‌آید و با خود پیمان می‌بندد که از آن پس، هرگز به بیداد نیندیشد و تاب در دل نیفکند. تا این اندیشه از سر بهرام می‌گذرد، بی‌درنگ پستان خوشیده و خشک گاو از شیر درمی‌آکند:

زن فرخ پاک یزدان پرست	دگر باره، بر گاو مالید دست.
به نام خداوند زرتشت، گفت	که بیرون گذاری نهان از نهفت.
ز پستان گاوش، ببارید شیر؛	زن میزبان گفت کای دستگیر!
تو بیداد را کرده‌ای دادگر؛	و گرنه، نبودى ورا این هنر. ¹⁰

بر پایه آنچه نوشته آمد، در فرهنگ و منش ایرانی، چگونگی فرمانروایی و آیین کشورداری، اگرچه در پهنه کردار، دست کم در قلمرو اندیشه و بینش، به یکبارگی پیراسته از خودکامگی و سیه‌نامگی، از ساستاری و تباہکاری است و ایرانیان، در خوی و منش، هرگز فرمانروایی ستمکارگان سیاهدل و دروندان دروغ آیین را گردن نمی‌توانند نهاد. دهاکان اهریمن خوی و بیباکان دشمن روی، اگر دیری نیز بر ایران، این سرزمین سپند سترگ، این بوم بامی نامی که بهترین سرزمینی است که مزدا آفریده است فرمان برانند، هرگز در دل ایرانیان جایی نخواهند یافت و چونان فرمانروا، پذیرفته و رواداشته نخواهند شد.

با این همه، نشانه‌ها و یادگارهایی از شیوه‌هایی دیگرسان در فرمانروایی ایرانی در تاریخ و فرهنگ این سرزمین دیرسال فرادست می‌توان آورد. نمونه‌ای برجسته و شگفتی‌آور از این شیوه‌های دیگرسان را، همچنان، در شاهنامه می‌توانیم یافت که نامه سپند و بی‌مانند فرهنگ و منش ایرانی است. این نمونه شیوه شورایی در

8. همان.

9. همان.

10. همان/384.

فرمانروایی است که پایه آن بر دودمانسالاری نهاده شده است. در سرزمین پهلوانان، زابلستان، انجمنی برین فرمان می‌رانده است و کشور را اداره می‌کرده است، نه تنی تنها چونان پادشاه. نکته‌ای دیگر نیک و شگرف و نوآیین و بی‌پیشینه که مایه سرفرازی و نازش هر ایرانی می‌باید بود، این است که در این انجمن فرمانروا، **زنان** نیز هموند و هنباز می‌توانسته‌اند بود:

در آن هنگام که اسفندیار به خواست و انگیزش گشتاسب لشکر به زابلستان می‌کشد تا رستم را بند بر دست به بلخ و بارگاه وی ببرد، می‌دانسته است که به کاری بسیار دشوار دست یازیده است که به آسانی و به زودی انجام نمی‌تواند پذیرفت. خواست اسفندیار خواستی بوده است که بدان‌سان که امروزیان می‌گویند «امنیت ملی» را آماج می‌گرفته است؛ از این روی، اسفندیار از زابلیان درمی‌خواهد که خواست وی در بالاترین نهاد فرمانروایی در پیش نهاده و بر رسیده شود و سرانجام، او را پاسخ بدهند که آیا این خواست پذیرفته خواهد آمد یا نه. آنچه اسفندیار در می‌خواهد که سامان داده شود تا در آن خواست وی را بر رسند، انجمنی است برین که بر زابلستان فرمان می‌راند و سررشته‌ها را در سامان‌داد و اداره کشور در دست دارد. اسفندیار خود هموندان (= اعضا) این انجمن فرمانروا را یک‌به‌یک برمی‌شمارد: زواره که برادر رستم است و فرامرز که پور اوست و دستان سام یا زال که پدر وی و نیز «جهاندیده رودابه نیکنام» که مام جهان‌پهلوان بزرگ است و استاد، در کنار مردان انجمن که از آنان تنها به نام یاد کرده است بی‌هیچ ستایش و بزرگداشت، از وی، ارجگزار و ستایشگر، با دو ویژگی «جهاندیده» و «نیکنام» سخن گفته است. از این سخن فردوسی و هموندی رودابه در انجمن برین فرمانروایی، آشکارا ارج و ارز بسیار زن در فرهنگ و تاریخ ایران و برابری و همترازی وی با مرد ایرانی، چونان شهروند، دریافته می‌آید. می‌دانیم که آنچه راه به اسطوره می‌برد و چونان نهاد و بنیادی فرهنگی و جامعه‌شناختی در آن به یادگار می‌ماند، دستاورد هزاران سال تاریخ است؛ آنچه در پهنه تاریخ دیری بدان باور داشته‌اند و آن را ورزیده‌اند و به کار بسته‌اند و ویژگی و هنجاری بنیادین در فرهنگ و منش مردمان گردیده است، بخت و توان آن را می‌تواند داشت که به بن‌مایه‌ای اسطوره‌شناختی دیگرگون شود. آنچه استاد، در گرماگرم بازگفت داستان، درباره انجمن برین فرمانروایی و رودابه چونان یکی از هموندان این انجمن و زنی که بر زابلستان، سرزمین نمادین پهلوانان، فرمان می‌راند گفته است و همچون نکته‌ای ساده و «پیش پا افتاده» کوتاه و گذرا از آن یاد آورده است، پژوهشی است برخاسته از ژرفنای تاریخ ایران و یادگاری بازمانده از هزاره‌ها و نشانه‌ای روشنگر و گویا از آنکه ایرانیان از دیر زمان شیوه گروهی و شورایی را در فرمانروایی به کار می‌گرفته‌اند و زنان ایرانی شهروندانی بدان‌سان گرمی و والا بوده‌اند و همتراز و همبالا با مردان که می‌توانسته‌اند، در انجمنی چنین، هموند و هنباز باشند. درخواست اسفندیار از انجمن فرمانروا بر زابلستان، در شاهنامه، چنین آورده شده است:

همه دوده اکنون ببايد نشست؛	زدن رای و سودن بدین کار دست؛
زواره و فرامرز و دستان سام،	جهاندیده رودابه نیک‌نام.
همه پند من یک‌به‌یک بشنوید؛	بدین خوب گفتار من بگروید.
نباید که این خانه ویران شود؛	به کام دلیران ایران شود! ¹¹

¹¹ همان، ج ۶ / ۲۳۴.